ومن یتوکل علی اللہ فھو حسبہ

گلزار لطافت

مطبع مصطفائی میں طبع ہوا
دہلی ۱۲۶۹ مصطفا محمد خان کے

بسم الله الرحمن الرحیم

شادابی گلزار سخن از چشمه سار حمد بهار آفرینی است که بذکر الوان قدرت کاملهٔ او برگ سبزه به تسبیح هزار دانهٔ شبنم رطب اللسان ست و بیاد اوصاف رنگ پردازی حکمت بالغهٔ او هر گل از زبان غنچه ثناخوان **بیت** بلبل بگلشن تسبیح خوان ست * که هر خاری به تسبیحش زبان ست

سرسبزی ریاض کلام از جویبار نعت گلزار حبیبی ست که از رنگینی لاله زار جمالش خارستان کائنات گلستانیست شگفته بهار و از نمود وجود فیض آمودش ریگستان ممکنات بوستانیست زعفران زار

مثنوی
در باغ وفا و اگر دهٔ اوست * گل هستی برون آوردهٔ اوست * بداغ مهر او دل لاله زار است * ز باغ روی او جنت بهار است *

امیدوار مغفرت عاصی غلام حضرت منطبع مرآت باطن لطیف لطیفان فصاحت پرداز می نماید که این چمنستان لطافت را که برنگ گل سرسبز رنگین و بستان همیشه بهار خاطر فریب دلنشین ست برای انبساط و اهتزاز خاطر احباب باصفا از گلهای ظرافت آرایش بهار افزوده و نامش گلزار لطافت نمودم امید از نظارگیان این تازه بستان آنست که اگر درین گلشن بنگ خلافی بنظر آید و بوی سهوی بمشام رسد بر گستخی تند بلکه بنظر اصلاح افگنند

لطیفهای ظرافت آمیز

بدانکه مزاح و مطایبه اگر با عتدال باشد مزیل کلفت ست و مورث الفت اما مزاح دو طرف

دارد و طرف افراط بیباکی و تمسخرات و طرف تفریط عبوست و تکدر و وسط این بشاشت و حسن معاشرت

لطیفه میرزا عبدالقادر بیدل که طبع عالی و ذهن رسا داشت پیوسته در محفل سلاطین
لطیفه های غریب گفتی آورده اند که روزی در بزم سلطان شاملو که جمال باکمال داشت
وارد شد و کلام ظرافت انضمام آغاز نمود ناگاه خادمی در اثنای گفتگو طبقی پر از شفتالو
پیش شاملو گذاشت و میرزا حریفانه باداء ظریفانه یک شفتالو خواست و شفتالو باصطلاح
مغلان بوسه را گویند امیرزاده بیخبر از اراده او اجازت داد میرزا از جای خود جسته بی محابا
بر رخسار امیر بوسه زد شاملو از این حرکت عرق حمیت بجوش آورد تا آنکه کاردی بقوت بازو
بر شکمش راند و میرزا را مجروح گردانید خادمان بارگاه میرزا را از محفل بدر بردند و او بعد
حصول صحت کامل شتابان و عاجل باز در محفل شاملو رسید چون با او دوچار گردید شاملو پرسید
که ای میرزا شفتالو میگیری گفت بشرطیکه کارد نباشد و کارد نیز قسمی از شفتالو است

لطیفه جوانی پیش بازرگانی بسر رشته خدمتگاری ملازم شد روزی بازرگان را گفت هر خدمتی که
بران مامورم داری هر کاری که بذمه من سپاری اول شرح آن بر کاغذی نوشته بدست من
دهی تا هر لحظه در یاد خود دارم و از خاطر فرو نگذارم بازرگان غافل از تمرد وی فهرست خدمتی چند
در کاغذ مندرج ساخت و بدست او گذاشت و او پیوسته در کمر خود نگاه میداشت گاهی
در سفر و حضر نمی گذاشت اتفاقاً روزی بازرگان را سفر در پیش افتاد هر گاه رو بمنزل
نهاد در اثنای راه از پشت مرکب جدا گشت پایش در حلقه رکاب و جسمش بر زمین
در پیچ و تاب بازرگان هر چند از جوان الحاج کرد که بشتاب و مرا دریاب جوان هیچ
التفات نکرد و گفت سند مرقومه تو که بدست دارم ملاحظه می کنم اگر این خدمت تازه در آن
مندرج باشد البته مشقت بر روی کار آرم و ترا ازین صدمه نگاه دارم و الا اگر ترا در چاه
افگنند و یا گردن تو بشکنند مرا چه کار

لطیفه دهقانی با هزار من قند به نیت تجارت بسفر رفت
در اثنای راه باران بارید و قند ضایع گردید و ناله افتاد خرش جان داد ناگاه باد تند وزید

ورق بشدت تمام درخشید خود بی اختیار خوفی بخاطر آورد و در برگ درختان متواری
گردید و روبسوی آسمان کرده گفت خدایا شدت باران قندم شست و کثرت ژاله خرم
گشت اکنون با چراغ بهر جانب میپوی و مارا می جوئی تقصیر من چیست **بیت** توان
بر تو از جور مردم گریست * ولی چون تو جور م کنی چاره چیست **لطیفه** مسخره را فرزندی
بوجود آمد داو فی الفور بدکان عصار شتافت تا روغن بگیرد عصار مکار زر را نه و گرفته درگوشه
رفته در ظرف وی شاشید و باو بخشید مسخره بخانه خود رفت و هیچ نگفت بعد چندی عصار
بدرد دندان گرفتار شده می نالید و فریاد می کشید مسخره این خبر یافته زود شتافته
قدری نجاست خشک در پاره کاغذ نهاد و بطریق سفوف بعصار داد چون بدندان مالید
مسخره بخندید و گفت ای مکار سفوف این همان روغن ست که در فلان تاریخ بمن
داده بودی **لطیفه** شبی قاضی حمید کتاب قیافه را مطالعه میکرد در مقامی نوشته دید که هر کس
را سر کوچک ریش دراز باشد کوتاه عقل و سراسر احمق میشود قاضی چون بخود تامل ساخت
ریش خود را دراز و سر خرد یافت در دل اندیشید که سر را بزرگ کردن نمیدانم لیکن ریش
را کوتاه ساختن می توانم پس در انوقت هر چند تجسس ساخت مقراض نیافت لاجرم بحکم
ضرورت نیم ریش در دست گرفت و پیش چراغ برد چون موی را آتش فرو گرفت و شعله
بر دست او رسید ریش را گذاشت بالجمله ریش آن دلریش مو بمو بسوخت قاضی ازین حرکت
ناصواب سر در گریبان حجاب انداخت که مندرجه کتاب مجرب یافت **لطیفه** روزی
محمد شاه از نواب صمصام الدوله بهادر سوال کرد که در عشق لیلی شوریدگی مجنون غالب بود
یا در عشق شیرین شیفتگی فرهاد ترقی داشت نواب عرض کرد که قبله عالم العشق فرهاد بر مجنون
غلبه داشت باین دلیل که هرگاه خبر مرگ شیرین بفرهاد گفتند بطرفة العین بضرب تیشه سنگین
جان شیرین بجان آفرین سپرد اتفاقاً نواب امیر خان نیز در محفل حضور حاضر بود و بادشاه جانب
او دید و پرسید که تو درین معامله ازین هر دو کدام را ترجیح میدهی امیر خان معروض داشت

که اگرچه اعتراض بر کلام نواب خارج از ادب لیکن اینقدر شنیده‌ام که روزی در پای لیلی خاری
خلیده بود در حسرت آن قطرات خون از دیدهٔ مجنون چکیده و هرگاه خسرو ازاله بکارت
شیرین ساخت فرهاد اندکی مقصد خود بهم نشکافت بهمین دلیل قطعی فرق در هر دو عشق می توان
نمود پادشاه بخندید و لطیفه او پسندید **لطیفه** آورده اند که چون در عهد نادر شاه
خلایق کثیره بقتل رسید و متنفسی از دست او چاره گریز ندیده روزی شخصی مکتوبی باین مضمون
بر بالین او گذاشت که اگر بود دعوی خدائی داری خدا را بنده باید و اگر دعوی نبوت نبی را
امت و اگر پادشاهی پادشاه را رعیت پس تو کدام کسی که بلا اندیشه و ز حساب قتل خلایق
مینمائی شاه هرگاه مضمون مکتوب ملاحظه کرده دستخط نمود من غضب خدایم که بر شما نازل
شده‌ام **لطیفه** ظریفی با اعرابی در راه بغداد قطره زنان میرفت در بین اثنا ظریف
که در ظرافت متبحر بود اعرابی را گفت که ای مرد چه نام داری گفت نام من مطر است باز
گفت پدر تو بکدام اسم مسمی است گفت فرات بار دیگر پرسید که کنیت او چیست گفت ابو الغیث
باز ظریف پرسید مادرت چه نام دارد گفت سحاب و کنیت او ام البحر ظریف چون این همه
کلام گوش کرده در لجهٔ تحیر فرو رفت با اعرابی گفت که خدا را ساعتی توقف کن تا کشتی بیارم
وگرنه بهمراهی تو غرق خواهم شد **لطیفه** سواری از سفر عراق در بازار بصره اتفاق افتاد
مردم محله با او گفتند که در بازار رخت اقامت افگندن مصلحت نیست زیرا که وقت شب
دزدان می آیند و متاع مسافران بغارت می برند سوار اندیشه نمود و هنگام شب سائیس
را فرمود که تو بخواب باش من بیدارم چرا که بر تو اعتمادی ندارم سائیس گفت ای خواجه نمی سزد
که من بخواب سرشار باشم و تو بیدار قصه کوتاه سوار پا دراز کشید و بعد ساعتی بیدار گردید
و از سائیس پرسید در چه کاری بخواب یا بیداری گفت درین فکرم که ایزد جهان آفرین
بساط زمین را چگونه بر روی آب گستر و سوار گفت که مبادا درین غفلت دزدان آیند
و اسبم بکشایند گفت ای خواجه در خواب باش و مرا بیدار شناس سوار چیزی نگفت و بار بخواب

رفت و در اندک مدت سر از خواب برداشت و خادم را گفت در چه کاری گفت در غفلت میگذرانم
گفت حیرانم که قادر قدیر قصر آسمان را بی استعانت ستون و عماد این چنان در رفعت چگونه برافراشت
سوار را حیرت افزود و گفت که مبادا دزدان رسند و اسپ من ببرند گفت ای خواجه من بیدارم
و از دزدان هوشیارم سوار را باز خواب گرفت و سائیس که در غفلت و غنودگی آلودگی تمام
داشت همدران ساعت دزدان رسیدند و رسن اسپ بریدند و فی الفور مرکب را با دیگر متاع
بغارت بردند سائیس را چون دیدهٔ غفلت وا گردید و مرکب را ندید گمان برد که شاید دزدان
آمدند و اسپ را بردند پس هرچند در میدان تفحص عنان تردد تیز و سمند تجسس را مهمیز کرده
به جائی نبرد و هرگاه بیقین دانست که ترکی تمام شد غمگین در گوشه بنشست سوار بعد
چند ساعت بیدار گردید جانب خادم نگریست و پرسید که احوال چیست سائیس گفت که اکنون
من درین فکر بغل در آتشم که دزدان اسپ را بردند فردا این زین مرکب بر سر این گنهکار خواهد بود
یا سر مبارک خواهد شد **لطیفه** دهقانی گاوی پرورده بود اتفاقاً در همسایهٔ آن نابکار
خانهٔ قصار واقع شده که تمام شب خروش شور و فغان بر داشتی و کسی را بخواب استراحت نگذاشتی
دهقان سخت رنجیدی خواب شیرین تلخ گردیدی شبی دعا کرد که خدایا حمار این قصار نابکار
بمیرد قضارا دران شب گاو دهقان بمرد بامدادان چون دهقان مدعای خود را برعکس
دید روی بسوی آسمان نمود و تبسم کرد و گفت هزار آفرین برایزد جان آفرین که چندین
مدت خدائی ساخت گاو و خر را نشناخت **لطیفه** زمانیکه در فرخ آباد بودم طبیبی دیدم تجربه کار
که بدعوی معالجه هنگامهٔ طبابت گرم ساخته و دوکان خود فروشی آراسته بود خلائق شهر در پیش
ازدحام ساختی و او از روی بشره مرض مهلک بشناختی نبض بلغمی را اگر دیدی رفتار موجی
شناخته بجای عرق گاوزبان گلقند را بتجویز فرمودی در درد سر صفراوی اگر معلوم کردی در
محل صندل زرد چوب تشخیص نمودی اگر بر قاروره نظر انداختی رنگ احمر قانی شناخته مریض را
فانی پنداشتی و اگر لقوه هستم در یافتی سیخ کباب تجویز ساختی و در سرسام تدهین روغن بادام

واجب الستی اتفاقاً دران عرصه حامد خان روهیله که از عمائد آنجا بود ورم احشاء داشت
رفقایش پیش آن طبیب لبیب جمع آوردند حکیم قبل ادراک اسباب علامات مرض ورم
احشاء را درد گرده متشخص نموده مصروف بمعالجه گشت و در نسخه بجای شربت بزوری هم
کافوری نگاشت مرض بیشتر از بیشتر رو بترقی آورد و قوت اصلیه از اعضاء رئیسه رو بزوال
نهاد تا آنکه روح حیوانی از کالبد جسمانی مفارقت کرد اقربا و رفقایش بربالین او هجوم آوردند
اکثر مردم که مواد ردیه فاسده در مزاج خود مضمر داشتند باهم گفتند که مرض این بیچاره
چندان صعب و عسیر نبود از خطای طبیب هلاک شد بباید تا این حکیم را هم شربت مرگ چشانیم
بعضی کس که سلیم الطبع و صحیح المزاج بودند مانع آمدند که طبیب را کشتن از قانون فراست بعید
است لیکن اگر بسیار ضرور دانند بپاداش این کرده ارجزای که مودی بهلاکت نباشد تجویز
سازند آخر سخن برین قرار یافت که مقبره دور است و حکیم از شدت فربهی معذور پایه جنازه
بردوش او گذارند که تا آنجا رساند حکیم جسیم باینحالت رسیدن خود تا مدفن محال دانسته هر چند
عذر و الحاح نمود اثر نکرد ناچار خاموش و صندوق جنازه بردوش افتان و خیزان بصد
جر ثقیل خود را تا لب گور رسانید و بمشقت تمام از دست شان نجات یافت بعد از ان اگر مبادا
کسی از امراء دست میکشید اول تفحص مینمود که مقبره شما نزدیک است یا دور **لطیفه** جوانی
بدیع الجمال در صحبت بزازان دهلی حمالی کرد شکایت پیش حبشی کوتوال بردند آن تیره بخت
فرمان داد که رویش سراسر سیاه سازند و بر پشت حمار در کوچه و بازار تشهیر دهند جوان که
ظریف الطبع بود گفت ای کوتوال نصف روی من سیاه کردانی و نصف بحال واداری ورنه
مردم شهر گمان خواهند برد که حبشی کوتوال بر حمار سوار است کوتوال ازین قول و فال بخندید
و او را نجات بخشید **لطیفه** یکی از باشندگان شهر غور در هندوستان آمد چون ببازار
رسید دکان قنادی دید که اقسام حلوا و اصناف شیرینی در هر اطرافش چیده اند و سینی ها
پر از قند و نبات بوفور تکلف کشیده و ظرفی شکر پاره و بادام و حلوای سوهان روح نظارگیان

را مفرح نمودی و جابجی نزاکت جلابی و لطافت حلوای بغری دیدهٔ تماشائیان ابصارت
افزودی الغرض خرامان خرامان تا دوکانش رسید و بی تکلف دست دراز کرد و مشتی از حلوا
و چیزی از جلابی برگرفت قناد خواست که از دستش فراگیرد غوری بلا غور و تامل بیکدستی تمام
حلوا را در دهن فرو برد و گفت اکنون نتراشد نه مرا **لطیفه** در ایامی که خاطرم با دوستان
همدم بمزاح و ظرافت مشغوف و بسیر و تماشای کوچه و بازار مصروف بود در قصبهٔ کرسی
که عقل و فراست آنجا از عرش تا کرسی معروف ست در آمدم بجائی رسیدم که مردم آنجا
محفلی آراسته بودند بتکلف اعزهٔ خود هم نشستم و با یاران انجمن پیوستم اتفاقاً رئیس محفل
از راه فخر و تبختر بیان ساخت که جد امجد ما طویلهٔ اسپان تعمیر کنانیده بود که طول آن از مشرق
تا مغرب داشت گفتم چه عجب در خاندان ما هم بزرگی را نیزهٔ کلان بود که سرش تا بفلک
میرسید رئیس گفت چنین نیزهٔ طویل و بلند جای گنجایش کجا یافت گفتم جز طویلهٔ جد شما کجا وسعت
گنجایش بود سر بخجالت فرو برد و باز سخن نکرد دیگری گفت که در خانهٔ خود بزکوهی داشتم که هر
روز ده آثار شیر از پستانش میدوشیدم اگرچه اکنون بمرد لیکن پستانش بر سقف خانه
آویخته ام و هر روز دو سه آثار شیر از وی میگیرم شخصی دیگر آغاز نمود که در خانهٔ وی درخت هلیله
است که هر کس ثمر خام او بوید فوراً از تاثیرش اسهال پیدا شود دوستی مرا گفت که تو چرا
خاموش شدی حرفی نمیزنی که باعث نشاط خاطرها گردد گفتم ای یاران یاد دارم که در ایام
سابق همسایگانم از چوب هلیله هل ساخته بودند که در هر محفلیکه او را می نواختند همه مجلسیان
را اسهال شدید جاری شدی یاران بخندیدند و کنایهٔ من نفهمیدند **لطیفه** حکیمی حاذق را
حکایت کنند که در سرای میرزا ابو وارد شد شخصی بدرد قولنج مبتلا بود نبض او ملاحظه کرده
سیاه دانه بقدر چهار توله تجویز کرد هرگاه مریض دوا خورد دفعةً اسهال جاری و غشی طاری
شد و نبض ساقط و قوت زائل گردید بعد زمانی دیده بر هم گشت و درگذشت آخر الامر مقتول
شخصی مرده بدست زنده همه حکیم چاره کار بجز این ندید که خود بتجهیز و تکفین او پرداخته در تابوت گذاشت

و خود طرف بالین و خادم جانب پائین رخت را برده خفتند شدت اسهال بمرتبه بود که تا لب
گور رو بترقی داشت خادم که طرف پائین خفته بود لباس بیچاره از سر تا پا آلوده و کثیف
گردیده الغرض بصد حیرانی بعد تدفین در سرا مراجعت نمودند بعد ازان حکیم اگر بمعالجه کسی
مشغول میشد اول خدمتکار دست بسته عرض مینمود که حضرت سلامت علاج بیماران
مضایقه نیست لیکن بشرطیکه این مرتبه جانب بالین تابوت من خواهم ماند زیرا که تاب پائین
بودن ندارم **لطیفه** درازریشی کوتاه عقل مقطع صورت در حلقه بولیان سلسله
صحبت دراز کرد اتفاقا در عین اختلاط بوس و کنار گره می از انبوه ریش برآمده
عارض معشوقه را از زخم نیش مجروح ساخت نازنین از صدمه آن بیتاب گردید و گفت
ظریفان راست گفته اند فرد ریش باید دو سه مو و رنخدان پوشی * این نباید که درو بچه
دهد خرگوشی * القصه نازنین بار دیگر بنظر احتیاطی که مار گزیده از ریسمان ترسد پیوسته
چوبی قصیر بر بالین خود مخفی میداشت با هر درازریشی که هم آغوش میشد اول چوب
مذکور در دست گرفته از حقیقت ریش مو بمو تفتیش میکرد که مبادا بار دیگر از نیش عقرب
دلریش نگردد **لطیفه** مردی با همسایه خود منازعت نمود و دعوی پیش قاضی حمید برد
شریعت آگاه فرمود تا تو بر صدق معامله کسی را گواه نداری دعوی تو عند الشرع مسموع
نباشد مدعی بعد زمانی ظریفی را برای ادای شهادت حاضر محکمه شریعت گردانید قاضی از
ظریف پرسید که در طریق مسلمانی هیچ مسئله میدانی گفت آنقدر می دانم که شرح کردن
نمی توانم باز قاضی پرسید که قرآن میخوانی گفت بده قرأت بار دیگر قاضی استدراک نمود
که گاهی تغسیل و تکفین مرده پرداختی گفت این پیشه ما آبائی بوده است پرسید که هرگاه مرده
را غسل دهی و در کفن نهی و در تابوت گذاری و بگور نگهداری چه میخوانی گفت این عبارت
میخوانم که ای مرده خوش باش مردی و جان بسلامت بردی که ترا پیش قاضی رفتن و گواهی
دادن نشد **لطیفه** گنهکاری بدشعاری در مسجدی در آمده [illegible] و تضرع نموده از
جمیع مناهی و معاصی توبه و استغفار کرد مگر همانوقت جمله ریش خود را بتراشید مردم سبب پرسیدند

چون سر و ریش دید ریشخند کردند و گفتند ای ابله با وصف چندین تضرع و توبه از گناه باز
نمی آئی و محاسن اعمال نمی گرائی گفت قطع ریش از برای آنست که چون پیوسته عمر عزیز
بعصیان و ضلالت گذرانیدم نمی بایست که این ریش را که در زمانهٔ معصیت رسته
بدستور می گذاشتم لهذا قطعاً موئی باقی نگذاشتم که مبادا بار دیگر بمواخذهٔ آن در حضرت
صمدیت گرفتار شوم **لطیفه** دهقانی آزادی در راهی میرفت و در دل خود میگفت
که اگر زری درین رهگذری افتاده یابم چهارم حصه آن فی سبیل الله صدقه دهم اتفاقا
در بازاری یک روپیه افتاده یافت و پیش صرافی شتافت و او را نمود صراف گفت ای
دهقان زر مطلوب تو مقلوب است دو وازده آنه را می ارزد دهقان رو بسوی
آسمان کرده گفت ای قادر قدیر در قدرت کاملی و بسیار عاقلی که اغلب هنوز کلامم
بگوش تو نرسیده باشد لیکن چهارم حصه پیشتر گرفتی **لطیفه** مردی ظریف طوطی پرورد
و او را زبان فارسی آموخت طوطی بلبل خصال بهر قیل و قال و در جواب هر سوال میگفت
درین چه شک روزی در بازار بمقابله طوطی نغز گفتار صد روپیه اطلاع کرد تا جری
صدای لطیفش شنید بسیار پسندید و پرسید ای طوطی شکرین مقال در خور صد روپیه هستی
طوطی گفت درین چه شک تاجر او را خرید و خوش بخانه رسید هر سخن که با طوطی میساخت
جوابش درین چه شک می یافت تاجر از تکرارش متحیر ساخت گفت ای طوطی خطا کردم
که ترا خریدم و فریب خوردم که چندین زر ضائع کردم طوطی گفت درین چه شک تاجر تبسم
کرد و طوطی را از قفس آزاد گردانید **لطیفه** آورده اند که مردی با زنی جمیله تعشق داشت
لیکن چون او را وقت خلوت میسر نبود هر روز در مقابلش آه سرد از دل بر آوردی
و او از وفور غرور حسن و جمال او را استهزا و از صحبت نشسته اغماض میکرد تا آنکه تاب مفارقت
نیاورده شبی در صحن خانهٔ یکی آن مردمک چشم دلبری را چون ماه تابان در کنار کشید و
با قتضای بشریت آماده اختلاط گردید و در حین اهتزاز و سرور و دخول و خروج این مصرعه

برخواند **بیت** چو دانی بکنی چرا میکنی ؎ زن پرفن جوابش داد که خطا میکنی خطا میکنی
لطیفه ملا جمالی روزی در بازار بغداد بتماشای عجایب روزگار متوجه بود ناگاه زنی دراز
دامان پیش بگذشت ملا را از نظر رفتارش دل از جا رفت و از خودی اختیار شده گفت
ای زن دراز دامن آهسته خرام مبادا استقراض نازک تو کنده شود و از کار رود زن
پرفن عشوه پرداز تبسم کنان جواب داد که هر چند کنده خواهد شد از قطع ریش ملا حاشا و کلا قصور
و فتور نخواهد کرد **لطیفه** امیری جاریه خریده ماه رو مشکین مو سیمین تن نازک بدن بسبب
از غلبه شهوت و جوش باو هم آغوش گردید اتفاقاً در آنحالت در وجود خاص تحرک جنبش
نیافت ناچار از غایت پشیمانی استمداد یعنی از دست جاریه خواست کنیز بحکم خواجه از
دست خود تحرک سلسله شهوت شد در آن ضمن از امیر بحکم تصدای بلند صادر شد کنیز
بخندید امیر گفت چه خندیدی من سلیمان نیم که باد در قید خود دادم کنیز از روی تمسخر جواب داد
که من هم عیسی نیستم که مرده را زنده کنم **لطیفه** مردی زنی خواست و او را بکر نیافت روز
دیگر زن را دید که گوش خود را سوراخ میکرد گفت بی بی آنچه در خانه پدر سوراخ باید کرد
اینجا سوراخ میکنی و آنچه در اینجا سوراخ باید کرد در خانه پدر کردی **لطیفه** بقراط را گفتند
مرد را چند بار سزاوار است که جماع کند گفت سالی یکبار گفت اگر صبر نتواند گفت ماهی یکبار
گفت اگر نتواند گفت در هفته یکبار گفت اگر نتواند گفت هر گاه خواهد جان خود را بر آرد
لطیفه مردی طفلی را دید که گریه میکرد و مادرش او را دلداری میداد و خاموش نمیشد
مرد گفت خاموش و گرنه مادرت را بهم زنم گفت ای پسر تا نبینی باور مکن **لطیفه** مردی
بخانه رفت جوانی را دید که از خانه اش بر بغل می آید گفت لعنت برین حمیت که تو داری
هر روز بخانه مردم رفتن چه معنی دارد زنی بخواه چنانچه ما خواسته ایم تا ده کس دیگر
بتو محتاج شوند **لطیفه** پادشاهی ترکی را گفت که تو با فلان شخص زنا کرده گفت از
دولت شاه صد کس آمده در خانه من جماع می کنند مرا چه احتیاج باینکه زنا کنم **لطیفه**

امیری نوکری را گفت چند سال است که کدخدا شده گفت ده سال گفت چند فرزند داری
گفت یکی گفت من هفت سال است که کدخدا شده ام و هفت فرزند دارم نوکر گفت
خداوند را چاکران بسیار اند و من بیچاره تنها هستم **لطیفه** سعد الله خان افغان که
از امرای حیدرآباد بود وقتی او را در راه نسبت با راجه دولت راو مقابله کارزار دست داد
خانه کور جمله رفقا و ملازمین خود را بجنب او فرستاد و خود در [illegible] کوه بجائی مختفی ماند
چون رفقایش مردم جرار بودند در طرفة العین مظفر و منصور برگشتند و با خواجه خود [illegible] شدند
اتفاقا روزی سعد الله خان در محفل خود بیان نمود که پیاده همان عزیز است که هنگام مقابله
دشمن خود را در صف اعدا چنان غرق سازد که پیر دلیر خود را در موضع مخصوصه فرو [illegible]
شخصی از قوم شیخ که رفیق خانه کور بود گفت ای خواجه راست میگوئی لیکن نیز بر ما هم
واجب است که در رزمگاه خود را مانند خصیه همپای سپاهی داره تا هر معرکه دشمن پشت پناه
و دستگیر او گردد **لطیفه** روزی نواب امیر خان بر قصر سلطان محل با رفقای خود جلسه
فرموده و با یاران همسن عقد هوا خواهی بسته سررشته کاغذ بادی را در هوای معرکه پیچ و تاب
میداد و در عین کشاکش و جوش سرور هر لحظه این مصرعه میخواند **مصرع** ما در چه خیالیم و فلک در
چه خیال * اتفاقا نور بائی که شوخ طبع بود از پس پشت نواب در آمده انگشت در مقعد
او فرو برد و گفت **مصرع** کار یکه خدا کرد فلک را چه مجال **لطیفه** قصبه کاکوری که ظریفان
نکته طراز در شان او این بیت فرموده اند **بیت** طعنه بر کرسی زدن نالائق است * زانکه
کاکوری ز بهلول فائق است * یاد دارم که وقتی با یاران باتفاق بتقریبی رفتم آنجا اتفاق افتاد
در منزل پیرمردی که از اکابر آنجا بود فرود کش شدم روز تقریب شادی که هجوم عزیزان و جلسه
ارباب نشاط و ازدحام لولیان بود پیرمرد را دیدم که در غسل و تبدیل پوشاک خود مبالغه می کرد
گفتم حضرت سلامت درین سن پیری تکلف پوشاک زیبا نبود گفت نشنیدی که دانایان
گفته اند الناس باللباس قدم در کشیدم و پیش از پیرمرد در محفل رسیدم و در جماعه عزیزان

متوجه کیفیت سماع گردیدم اجتماع مردم صغیر و کبیر هر لحظه می افزود و درین عرصه پیر مرد را دیدم جامهٔ پاکیزه صعیر و دستار بر سر بزیبِ تبختر خرامان همی آمد بالای تخت که از فرش سفید معرا بود متصل راقم به نشست ساعتی چند نگذشته بود که بگوش من گفت ای فلانی طرفه اتفاق که از فرط عجلت دستار بر سر و جامه در بر کردم لیکن زیر جامه بر طاق نسیان گذاشتم اکنون درین چه مصلحت می بینی گفتم سبحان الله درین وقت بجز خاموشی چاره چیست صبر بکرد و بعد ساعتی پیر و فرزند نامی را بطلب زیر جامه روانه منزل خود کرد و آن قلتبان طرفه ظرافت بکار برد هرگاه زیر جامه آورد در میان مجلسیان بایستاد و گفت ای ارباب محفل در راهی زیر جامه را یافته ام هر کس که گم شده باشد بشناخت واقعی زیر جامهٔ خود بگیرد مجلسیان چون از اصل ماجرا آگاه نبودند بحیرت فرو ماندند و پیر مرد را دیدم که از فرط خجالت رنگ چهرهٔ او متغیر و سخت متحیر بود نه یارای گفتن و نه تاب رفتن گفتم دیدی سخن من نشنیدی خوب رسوا گردیدی گفت بلی مصرع پیری و صد عیب همین گفته اند **لطیفه** راجه بهادر سنگه روزی بیان می نمودند که در ایامیکه لشکر نواب جنت آرامگاه در قصبه کرسی نزول اجلال فرمود خود هم همراه رکاب مبارک بودم و تا عرصه دراز قصبه مذکوره مخیم سرادقات جاه و جلال ماند اتفاقاً شخصی از ساکنان قصبه مسطوره که معرفت سابقه داشت هر روز بطرز ملاقات پیش من آمد و رفت میکرد و اکثر از راه اخلاق میگفت خدمتی که سزاوار من باشد بفرمائی تا بتقدیم رسانم و بیشتر برین سخن اصرار و مبالغه می کرد تا آنکه روزی باو گفتم که ذوق شیر مادهٔ گاو زیاده تر دارم اگر در خانهٔ تو باشد مضایقه نیست گفت اگر کسی همراه من شود ارسال نمایم من فوراً خدمتگاری را اشارت کردم که با ظرفی کوچک همراه او شود صاحب عزت گفت ظرف کلان می باید تا همراهیانت نیز بسیری تمام از شیر متلذذ شوند چون مکرر مبالغه نمود آدم با ظرف کلان همراه او شد و زیاده از چهار ساعت از روز باقی نمانده بود رفقا و دیگر احباب و اعزه را مانع آمدم که امشب با شیر قناعت کنید و از نهار طعام نیز بدیهکنان برینمعنی متفق شدند تا شب در آمد و در راه انتظار شیر دیده

تمنا و هر یک سفید شدن آغاز نمود الغرض بعد دیری خدمتگار با شیر قطره زنان در رسید گفتم
که شیر را زود بر دیگدان گذار و تا بعد طبخ آن تناول سازیم و چون اشتها زیاده غلبه کرده بود
مکرر تاکید کردم خدمتگاری که درین کار مصروف بود گفت که با وجود چندین طبخ جز سفیدی
و آب رقیق چیزی غلظت معاینه نمیشود قصه کوتاه عرصهٔ پاس شب گذشت و شیر پخته
نگشت خود از جا برخاستم و شیر را بامعان نظر ملاحظه کردم فی الحقیقت بجز آب رقیق بسفیدی
مائل چیزی مرئی نگشت گفتم سبحان الله اینچه شیریست که در کثرت طبخ رقیق زیاده تر میشود
الحاصل تمام شب حسرت خورده و دست امید شسته صبح کردم و بعد مرور دو چهار
ساعت صاحب شیر دلپذیر موجود شد گفتم ای نیک نهاد چرا تکلیف زائد نمودی گفت
چون شیر مرغوب مطبوع شما بود مروتم اقتضا نکرد که انکار نمایم که مادهٔ گاو در خانهٔ خود ندارم لاجرم
بصد تکاپو قدری شیر جائی بهم رسیده بود لیکن برای ذات شما و همراهیان کافی نمیشد
ناچار باختلاط آب کثیر شیر را افزود کردم تا تنها متلذذ نشوید همراهیان نیز از کیفیت این شیر
حظی وافر بردارند لطیفه قاضی حمید را حکایت کنند که مناکحت را منافی تقوی و تورع دانسته
پیوسته درین باب به نسبت خود انکار میکرد جلیسانش از راه تملق بمبالغه میگفتند که برای
بقای اولاد و وراثت مزاوجت واجب است گویند که در آخر عمر زنی از اعیان و اشراف
بنکاح خود درآورد بعلت پیرانه سالی که قوت از اعضا زائل شده بود در شبانه روز یکمرتبه
با زوجهٔ خود مباشرت می کرد و گاهی برعایت نوعروسی فقط بر اختلاط بوس و کنار کفایت مینمود
اتفاقا روزی خلاصة الاعمال مطالعه میکرد و خود بخود تبسم نمود زوجه اش پرسید درین
کتاب چه دیدی که بخندیدی گفت قضاة بحکم شریعت گفته اند که هر کسیکه با زوجهٔ حلالهٔ خود یکمرتبه
مباشرت سازد گویا یک کافر را بقتل رساند ای بی بی هرگاه بر تو خواهش نفسانی مستولی
شده باشد با من باین مضمون گفته باشی که کافران غلبه کرده اند زوجه او سکوت کرد چون
شب در آمد قاضی بمقابله کافران آماده شد و بعد فراغ جهاد نفس این عبارت از صحبت

بفعل پرداخته بجای خود باز آمد و هنوز نفس راست و جا گرم نکرده بود که زوجه او از پا در برداشت
که ای قاضی برخیز و زود بیا که کافران بیباک مرا هلاک میسازند قاضی افتان و خیزان بمشقت
تمام بمباشرت پرداخت و از ضعف قوت و استرخاء اعصاب و زوال شهوت نفسانی
خبر از خود نداشت بعد مرور دو چهار ساعت بار دیگر زوجه قاضی بآواز بلند فریاد و نعره نمود
که ای قاضی بشتاب و کافران را دریاب قاضی که از فعل ماضی سخت مجهول شده بود تاب حرکت
نداشت سراسیمه گفت ای بی بی برای خدا کافران را جواب ده که قاضی بیچاره هلا
شد لطیفه ماهی گیری متصل صحرای سند روبکنار دریا دام گسترده شکار ماهی میساخت
و هر بار بکشش سلسله دام می پرداخت ناگاه گرد بادی برخاست و از ظلمت آن مردی نمایان
شد قبای زرین در بر داشت و اسپ تازی در زیر ران و چهره ابلهی بر سر ماهی گیر رسید
و در دل خود اندیشید که مبادا اگر این سوار اسپ را جولان داده پیش من می آید استفسار
نماید که در چه کاری خواهم گفت در شکار ماهی باز اگر بپرسد که تنها در شکاری یا دیگر همراه
داری در جواب خواهم گفت که دو چهار دیگر همراه و اگر از ماهیت ماهیان سوال کند که در تمام روز
چند ماهی می یابی خواهم گفت که ده پانزده و اگر خدا خواهد بیست هم و اگر از کیفیت عمق دریا
تفتیش و جست جو خواهد کرد خواهم گفت تا بگلو الغرض ماهیگیر این تقریر بدل اندیشیده متوجه
شکار گردید که ناگاه سوار قطره زنان در رسید و گفت السلام علیکم ماهی گیر بیخبر بدام خیال اینکه پابند
شده بود اصلا بجواب سلام نپرداخت گفت درین تدبیرم که تا ماهی برگیرم سوار متحیر شد و گفت
سخت ابله و گمراه ماهیگیر گفت دو چهار دیگر همراه سوار ازین تقریر بلجه تشویر فرو رفت و گفت این
نادان سراسر هذیان میگوید و بغضب تمام خادم را گفت که تازیانه برین دیوانه بزن او گفت ده
پانزده اگر خدا خواهد بیست هم سوار بی اختیار بخنده در آمد و از روی استهزا گفت که ای احمق
کیسه خرد در فرج زن تو باد ماهیگیر گفت تا بگلو لطیفه یکی از امرای هندوستان عادت داشت
که هرگاه کسی از ارباب خدم ملازم خدمت داشتی نخستین سه شرط او را موثق ساختی اول

حق خدمت نطلبد دوم سخن کذب نگوید سوم بی اجازت در جائی نرود واکثر اوقات در تجسس
همچنین مردم متردد بودی اتفاقا بعد مرور دهور شخصی واحد این خلته باز جیده او را بهمین شرائط
بستر رشته خدمتکاری ملازم شد روزها بکار خواجه مصروف بودی وشبها از مالش دست و پا
نیاسودی خواجه او را گاهی نپرسید که امروز چه خوردی وشب چگونه بسر بردی تحقیق و اعسار تمام
بحالش راه نیافت تا مدت یکسال زندگانی بصد پریشانی بسر برده روزی خواجه را گفت اگر
اجازت فرمائی پیش فلان قصار روم و ملتجی شوم شاید بر حال شکسته من ترحم نماید و بهای کیسه
را بشوید خواجه بطیب خاطر رخصت داد و او روی خود بجانب دریا نهاد چون کیسه تهی داشت
اندیشه بخاطر خود آورده از اثنای راه برگشت و پیش خواجه آمد خواجه او چون جامه شسته و نیاورده
ملدر گردیده خشمناک شده گفت ای ابله ترا چه بود که چندین دروغ گفتی و از راه برگشتی عرض نمود
که ای خواجه هرگاه از پیش تو نقد رخصت بکف گرفته بر لب دریا رسیدم طرفه تماشائی دیدم که
ماهی بکوشش خود نشنیدم در دل اندیشه نمودم که اگر این ماجرا را با خواجه گویم مشکل و اگر نگویم
مشکل لاجرم اخفاء آن در طریقه اطاعت خیانت دانسته بهر حال کیفیت مذکوره را واجب
العرض پنداشته باز آمدم تا بعرض رسانم خواجه مشتاق شده پرسید که ماجرا چیست گفت بر کنار دریا جانوری را دیدم
پر از کاغذ داشت و پای از موم و منقار از نبات سفید بالای تخته سنگ پریشان و دلتنگ
نشسته و گردن در عین تفکر فرو هشته نه یارای پریدن نه طاقت جنبیدن یعنی اگر قصد پریدن کند
سانه و پر کاغذ باد می پروازش ندهد و اگر نشسته میماند از حرارت آفتاب پای موم می گدازد و اگر
منقار خود بدریا می اندازد نبات سراپا آب میگردد خواجه متعجب شده گفت حیرانم که اوقات خود
چگونه می گذارد گفت مثل اوقات من خواجه متنبه شد و بخندید و بکار رسالتم او را ممتاز گردانید
لطیفه راجه بهادر سنگه نقل میفرمودند که طبیبی شاگردی داشت ذو خبرت که بطلاقت فهمی من
و زرانت عقل و کلیات قانون و اشارات باکثر مقدمات جزئیه بر ابو علی سینا خورده
گرفتی و در تحریر اقلیدس کامل الصناعة اعتراض کامل و حجت قویه در میان آوردی تدبیر

حکما متقدمین مجهول و مهمل مانده استی و تشخیص اطبا متاخرین مردود و معمول بنده است و استاد
خوبی ذهن او پسندیده پیوسته بذات او تفاخر کردی و در مجلس اغنیا و امرا او را همراه بردی
تا قوانین معالجه و ترکیب ادویه مفرده و مرکبه را بوجه احسن مشاهده و ادراک نماید آورده اند که
روزی شاگرد موصوف همراه استاد در محفل یکی از روسای آن دیار وارد شد حکیم تجربه کار
چون نبض مریض احساس نمود به نسبت سابق در کیفیت مزاجش تغیر و تبدیل زیاده تر
دریافت فرمود و فهمید بجز من طبیعت و قوت مدرکه یقین آورد که البته این مریض در غذا تخلیط و
بی اعتدالی نموده فی الفور ملامت و عتاب همچنانکه عادت اطبا بوده است آغاز کرد و اهل
و رفقای مریض عرض نمودند که بظاهر از پاس حفظ و رعایت مریض خطائی سرنزده اگر خود این
مریض بنفسه بی اطلاع ما در اکل و شرب مبادرت نموده باشد ما را از آن وقوفی نیست حکیم گفت از روی نبض و
نفخ معده او دریافت نمودم که این مریض نخود بریان کما بیش بطی الهضم بوده خورده است همگنان طبیب را در تجربه و تشخیص
کامل العمل دانسته بر خطائی مریض اعتراف نموده عذرها در پیش آوردند و عهد کردند که دیگر
باره چنین خطا بظهور نخواهد آمد طبیب چون بمنزل خود مراجعت نمود تلمیذ پر تمیز عرض
کرد که ای استاد تجربه کار مریض را خوردن نخود بریان چگونه بر تو کشف شد آیا از روی
انبساط و انقباض نبض یا با اسباب و علامات دیگر دریافت فرمودی طبیب حذاقت کیش
بخندید و گفت متطبب را تصرف عقلی در جمیع ابواب حکمت واجب و لازم است فقط قوت عاقله
کار نمیکند چنانکه حکما گفته اند یکمن علم را ده من عقل میباید خلاصه آنکه خوردن نخود بریان
از آثار و علامات خارجیه دریافت نمودم یعنی هرگاه زیر بالین مریض نگاه کردم پوست های نخود
نخود بریان پراکنده یافتم باین دلیل یقین واثق شد که البته این مریض چیزی ازین خورده است
شاگرد فقره استاد را اذعان و اعتقاد نموده تصور کرد که قاعده جمله اطبا برین طرز بوده است
همگی مدارج که از زبان استاد استنباط نموده بود در دل خود مکنون و مرتکز ساخت اتفاقا روزی
استادش بمعالجه یکی از امرای آن دیار رخصت داد شاگرد شادکام بمنزل امیر گام فرسا شد

چون اصابع جز بفضول وگذشت سرعت تو اتر نبض به از نهار محسوس نکرده بقاعدهٔ مستمرهٔ
استاد که ذهن نشین داشت جیب را است و زیر و بالا نظر کردن گرفت اتفاقاً زیر بالین
مریض پاره های نمد متفرق افتاده مشاهده نمود فی الفور عتاب آغاز کرده گفت که ای امیر
باوجود شدت مرض تو در غذا احتیاط نمیسازی و هرچه مضر و ملائم طبع است میخوری امیر
جواب داد که از ابتدای مرض الی الآن بجز ادویهٔ مجوزه و اغذیهٔ مشخصهٔ حکیم هیچ نخورده ام و آنچه
مضاد مزاج من است خود از آن احتیاط دارم شاگرد بی تامل گفت تو بیشک پاره های نمد خورده
و انکار میکنی که هیچ نخورده ام امیر متبسم شد و گفت پارهٔ نمد سهواً و عمداً غذای هیچ جسم انسانی
نباشد لطیفه معلمی بود در قصبهٔ کرسی که بغرور پایهٔ علم و دانش کلاه تبختر با وج عرش برین
شکستی و در معرفت محاوره و مصطلحات نظم و نثر خود را علامهٔ عصر دانستی و محمد حسن قتیل را در پلهٔ
میزان سخنوری خویش خفیف الوزن پنداشتی و محمد حیات بیتاب را مقابل آفتاب شاعری
خود ذرهٔ بیمقدار انگاشتی در محفل امیری که گذر کردی خود را دانشمند وانمودی و در حضور دولتمندی
که بار یافتی خود را بزبان خوش ستودی حریص مرتبه که بر خوراک مگس و روزی مور چشم طمع می دوخت
و متاع دنیا را بسعی تمام قراضه قراضه و ذره ذره می اندوخت چشم حریصش مانند دیدهٔ صاد
بی نور بود و از غایت تندی مزاج مانند حلقهٔ جیم بگردن کشی مشهور کودکان مکتب از خوف دست
جفاکارش چون واو سرنگون میماندند و از ترس پنجهٔ ستمکارش مانند صورت کاف تن بخاک
میدادند یکی را بطمع خرمهره مهرهٔ گردن شکستی و دیگری را بحرص سیم عارض سیمین خستی
آنانکه بامید تعلیمش زانوی ادب شکسته اند قبل موت از صدمات و عذاب قیامت
رسته اند الغرض شاگردی داشت موزون طبع لولو نام که بصفای ذهن بعمر دوازده سالگی
از تحصیل کتب درسیه فارغ گردیده لیکن از غایت افلاس و عسرت روزگار بجان رسیده
جامهٔ کهنه اش مانند تار عنکبوت بحرکت هوا شکستی و پیراهن پارینه اش بسان سینهٔ
چاک عاشقان ممنون رفو گشتی روزی معلم مذکور او را و صاحبت بخواجه حسن که امیر کبیر بود

مکتوبی نوشت و او را برسانیدن نامه نامزد کرد هرچند که او عذر و الحاح نمود که رفتن
این بیچاره با لباس کهنه و فرسوده پیش امیران زیبا نبود لیکن از آنجا که خمیر طینت معلم از
آب و هوای کرسی ترکیب یافته بود سخن او گوش نکرد بلکه گوشمال افزود او اندیشه کرد
که مبادا از دست استاد آبرویش ریخته گردد و حرف عزت از لوح دانش شسته شود
فی الفور نامه را برداشت و بمنزل خواجه مذکور قطره زن شد اتفاقا دران وقت خواجه با چند
دوستان لطف بوستان بسماع نغمهٔ ارباب نشاط مصروف بود و تلمیذ بیتمیز در محفل درآمده
نامه به خواجه داد و خود بر حاشیهٔ مجلس بایستاد و خواجه سر نامه باز کرد و خواندن نامه آغاز کرد
هنوز از مطالعهٔ مضمون مکتوب فارغ نشده بود که او بصوت شدید علی التواتر گوز زد
خواجه از روی عجب بجانب او نگریست او گفت ای خواجه چه می بینی آن مضمون نامه
پنهانی بود و این پیغام زبانی ست که از دهان استاد برملا ادا میکنم **لطیفه** میرزا
میمون را غلامی بود شوخ طبع و بیباک و حریف و چالاک اگر خواجه از بالای آسمان سخن
گفتی او از تهٔ زمین حرف زدی و اگر کوزهٔ آب خواستی این مجمر آتش در پیش آوردی
روزی خواجه غلام را ببازار فرستاد که برای او اقسام فواکه مثل انگور و انجیر و خربزه بیارد
غلام برفت و بعد دیری با چند خوشهٔ انگور برگشت خواجه که با انتظار اقسام فواکه بود در غضب
شد و گفت خبردار که چون ترا بیک کار فرستم باید که چندین کار بسازی و زود بیائی اکنون
که چندین کارت فرستادم پس از عرصه که باز آمدی همین بیک کار پرداختی و باقی را مهمل گذاشتی
اتفاقا بعد چند روز میرزا بیمار شد غلام را گفت بشتاب و طبیبی حاذق بر سر من بیار غلام
بیرون رفت و با چند کس دیگر برگشت خواجه پرسید که این جمع کثیر چه کسانند گفت ای خواجه دران
روز که مرا زجر کردی و فرمودی که چون ترا یک کار فرمایم باید که چندین کار بسازی و زود باز آئی
اکنون رفتم طبیبی آوردم که ترا علاج کند و بمزید احتیاط غسالی آوردم که اگر بمیری ترا
بشوید و خیاطی دارم که کفن تو بدوزد و نوحه گری همراه دارم که در تعزیت تو نوحه کند.

و موذنی آورده ام که نماز جنازه بخوانند و حفاری همراه است که گور تو بکند و حافظی موجود است
که بر سر گورت ختم قرآن نماید لطیفه شخصی در دل خود اندیشید که حیات مستعار را بقائی
و کارخانهٔ دنیا را وفائی نیست بهتر آنست که بقیهٔ عمر بطاعت در بیابان گذرانم و خود
را یکی از مقربان الهی کردانم فی الحال در بیابانی درآمد و بر کنارهٔ آبی طهارت ساخته
و دل بیاد الهی بگماشته و بار بار بآواز بلند نعره میزد که بار خدایا این بنده را در جمال ملتمس
صحبت خود بکش پهلوانی زیر درختی بر بالشت بدنی مصروف بود از دور آن زاهد این صدا
شنید حریفانه حیله بکار برد و بصدای رقیق و آهستگی تمام گفت که روز جمعه بیا تا آن صدای
پهلوان آواز سروش غیبی فهمیده از جوش سرور در خانه خود آمد و با احباب قصه خود
در میان نهاد و تا جمعه دیگر منتظر ماند القصه روز جمعه از خانه روانه شد پهلوان که در نیکار
مشاق و رسنی قوی مرتب داشته بود فی الفور بالای درخت برآمد و رسن پیچیده بطرز یکه
در گلویش بی تردد درآید بجالاکی تمام بر گردنش انداخت هرگاه رسن در گلویش محکم افتاد
و حکمت پهلوان گلوگیر او شد حلقوم او بالا کشیدن گرفت زاهد مضطربانه فریاد میزد که این
جمعه معاف کنی در جمعه آینده حاضرم لطیفه قوالان در عید پیش بخیلی سرود می کردند چون نیمشب گذشت
بخیل گفت وقت استراحت من قریب است شما راه خود گیرند قوالان را که تمام روز آب نداده اند
روزی نشده بود عرض کردند که شب زیاده گذشت در راه از تعرض پیادگان حاکم می ترسیم
اجازت شود که همین جا شب بسر بریم بخیل طوعاً و کرهاً اجازت داد و خادم را آهسته گفت
که طعام را زیر خوابگاه او پنهان سازد هرگاه قوالان را خواب خواهد برد لقمه چند تناول
خواهیم کرد خدمتکار بحکم آقا قاب طعام را زیر بالین خواجه مخفی داشت اتفاقاً بخیل را خواب
در ربود قوالان چون از اشتها بجان آمده بودند همچنان با دست بخوردن طعام دراز
کردند و هر چه از اقسام غذا یافتند بی تکلف نوش فرمودند چون بخیل بیدار شد دید که
قوالان نشسته اند و باهم حلقه بسته بخیل گفت ای قوالان اینوقت من طرفه خوابی

دیده‌ام که گویا بر اسپی که هوار صبا رفتار سوارم و او را گاه بطرف شرق و گاه جانب مغرب
جولان می‌دهم قوالان گفتند سبحان الله این خواب بسیار مبارک ست لیکن قصه با سمع
شنیدنی دارد بخیل پرسید چگونه بوده است گفتند که دو فرشته مهیب با گرز آتشین از اوج آسمان
بر زمین نزول کردند ما از خوف بلرزیدیم آنها حکم کردند که طعامیکه پیش این امیر نهاده است بخورید
ما از خوف حضور هر چند عذرها انگیختیم اجابت نشد و از راه غضب گفتند که اگر این طعام همین
لحظه نمیخورید از ضرب گرز سر شما خواهیم شکست ناچار تن باطاعت در دادیم و جمله طعام بخوردیم بخیل هم
شما که مرا چرا از خواب بیدار نکردید قوالان عرض نمودند که در آنوقت حضور درین مکان نبودند
از کناره مشرق تا حد مغرب اسپ را جولان می‌دادند **لطیفه** از خانهٔ معلمی قاصدی
خبر آورد که بی بی شما بیوه شد معلم آنقدر گریست که مردم محله گرد آمدند و معلم را گفتند که ای
چگونه شود که شما زنده باشید و بی بی حضرت بیوه گردد معلم گفت این همه میدانم و راست میگوید
لیکن شخصی که از خانه این خبر آورده بسیار معتمد و راست گفتار ست **لطیفه** پیری از
قوم کایته رعشه داشت پیش احقر رجوع معالجه نمود نسخه نوشتم و تاکیدا گفتم که بعد ازین
گاهی پیرامون خمر نروید که امراض عصبانی را اضرر دارد و سوای ازین مذمت شراب نوشی
و کیفیت بد مستی و بیهوشی بمبالغه تشریح دادم سوگند خورد که مدت العمر دست و دهان نیالاید روزی
در محله گذر کردم بیرون مجلس او را دیدم که در حالت نشه سرشار و در عذاب بدمستی گرفتار از
حرارت آفتاب بغرق عرق گشته و در همان حالت سگی را دیدم که پا برداشت و بر روی پیش
شاشید چون فی الجمله از خنکی قطرات بول او را تسکینی شد چشم بکشاد و گفت درینوقت
کدام مشفق مهربان قدردان از گرم جوشی گلاب پاشی مینماید **لطیفه** درویشی را
با بقالی مناظره اعتقاد بقال حرف بیهوده بر زبان راند فقیر کفش بر سرش کوفت پیاده
کوتوال فقیر را درگرفتند و پیش کوتوال بردند کوتوال ملامت کرد که بیچاره بقال چرا
شکستی حالا برخیز و هشت آنه جرمانه به بقال بده درویش دلریش یکروپیه از کمر برآورده

و بدست کوتوال گذاشت و سرش بضرب کفش فرو کوفت و گفت اگر اینچنین انصاف است پیش آید
بتصرف خود آرد هشتاد نبات و بسیار لطیفه دهقانی زنی داشت جوان قوی بیچاره دراز الا بکارت در خانه
بود هر بار که حمله میکرد و قوتش کشود کار نمیکرد و او چون فائز بمقصود نمیشد هر روز لگدی بر دهقان
میزد و زیر بالین او ازخون می انداخت دهقان سخت عاجز آمد مردی بود در همسایگی
عبدالغفور نام با او عقد مواخات بسته داستان واسوخت خود شرح داد او گفت مرا بهتر تا آتش
شهوت او فرو نشاندم دهقان شاد شد و پیراهن او را خود پوشید و لباس خود را باکره داد و او را
پنهان بمنزل خود بگوشه پرده مخفی داشت چون وقت خلوت در رسید خود را بحیله پوشیده
داشت و عبدالغفور اشارت کرد این مردی بود بیباک آزموده و چالاک بی تکلف بر بالین بستر
فراز آمد و آنقدر نوبت ضرب بضرب و دخل بدخل رسانید که زن او بیتاب و عاجز شد
دهقان را تاب نماند از گوشه سر بر آورد و با زن گفت خوب امروز قدر عافیت معلوم شد
من نیستم که لگد زنی و پایین افکنی امروز این برادر قوت بازوی من عبدالغفور است لطیفه
امیرزاده غلامان داشت پاکیزه جمال و کنیزان پری تمثال شبی در پایان مستی خواست
که با غلامی اغلام سازد غلام از فراست تمام عرض نمود که ای خواجه چندان نازنینان
پاکیزه و سیمین بران دوشیزه داری چرا با آنها مباشرت نمیسازی گفت هرگاه با آنها صحبت
می گزینم و سر پستان هریک می بینم مادرم یاد می آید که از باعث آن سقوط شهوت می شود
غلام گفت سبحان الله هرگاه کیر من خواهی دید پدرت بیاد نخواهد آمد لطیفه درویشی
بی سروپائی خواجه امیر را گفت که اگر من بر آستانه تو بمیرم با من چه کنی خواجه امیر گفت ترا کفن
دهم و بگورستان نهم فقیر گفت برای خدا تو مرا در زندگانی پیراهنی بپوشان و چون بمیرم بی کفن
بخاک سپار خواجه بخندید و پیراهنی فاخره بخشید لطیفه فقیری آنچه او در کوچه رفع حاجت ضروری
می کرد درین اثنا سواری اشرف علیخان کوکه بآنطرف رسید چون خان موصوف اکثر از
لطائف فقیر محظوظ شده بودند فرصت وقت دریافته بی تامل از پالکی پیاده شده و دو اشرفی

بره و مال گذاشت و بطریق نذر پیش فقیر برد و درویش فی الفور از و برگرفت و کلوخی از نقیضه
پاک کرد و بدست او گذاشت و گفت خالی نباشد تبرک فقیر کبیر **لطیفه** شوریده دماغی در باغی
بوستانی دید شگفته بهار طراوت بار پر از اثمار خالی از اغیار در طرفی از لاله و ضیمران تخته
آتش ریخته و از جانبی گلهای زعفران موج خنده برانگیخته چون عناقید تر و تازه و انگورهای
پاکیزه دید چند انگور از تاک جدا ساخت و در سبد انداخت ناگاه باغبان در رسید پرسید کیستی
ای مرد شرم نیامد اشتی که بی اجازت خواجه پا در باغ گذاشتی گفت من بپای خود نرسیدم بلکه
گردبادی مرا پریشان ساخت و در اینجا انداخت باغبان گفت اگر بصدمه هوا رسیدی
پس خوشه انگور چرا چیدی گفت از بسکه بانتشار هوا گوشه خزیدم و بی محابا بتاک انگور چسپیدم
عجب نیست که خوشه چند شکسته و خسته شده باشد باغبان گفت تسلیم کردم و سخنت بگوش
قبول سپردم لیکن این معنی مرا متحیر ساخت که خوشه‌ها درین سبد که انداخت دیوانه
گفت که درین سخن هم حیرانم و فاعل این کار نمی دانم چه عجب که گذر جبرئیل امین برین
سرزمین شده باشد **لطیفه** خر دهقانی در کاروانی گم گردید هر چند
تجسس ساخت نشانی از آن نیافت ناچار در دیگر کاروان روان شده خر دیگری را بزور
آورده احمال و اثقال خود بران گذاشت مالک خر چون این خبر دریافت فی الفور شتافت
جمله احمال او به زمین افکند و خر خود را گرفت دهقان فریاد برداشت مردم قافله گرد آمدند
و گفتند که ای دهقان بی خبر خر تو نر بود یا ماده گفت خر من نر بود گفتند پس این خر ترا نباشد
زیرا که این ماده خر است دهقان گفت خر من هم خوب نر نبود **لطیفه** ظریفی در محفل
اغنیا مسخرگی کردی و اوقات خود همیشه درین پیشه بسر بردی زاهدی او را گفت ای بدبخت
عمر عزیز در اوقات سخریه ضایع کردی و خود را درین امر شنیع شایع نمودی
می ترسم که مبادا ترا در زمره مسخرگان باین جرم قبیح سرنگون بجهنم آویزند و آتش عقوبت
بر سر تو ریزند گفت آن مسخره زیاده تر خواهد بود **لطیفه** امیری او غلط فقیهی پسندیده افتاد

وباقتضای همت انگشتری بی نگین از دست کنده پیش واعظ گذاشت و همت و دعا خواست
واعظ دست دعا برداشت که ای خالق آسمان و زمین و ای صانع مکان و مکین این امیر را در باغ
جنان قصری رفیع الشان عطا ساز که در و نسبت از طلا نگین سقف مرا باشد لطیفه
عاقل خانی که از پخته مغزان آتش عشق و محبت و سوختگان شعله درد و الفت بود و بسوز تعشقی
که با زیب النساء داشت در زندان حسرت و التهاب بود و آه می کشید و هر لحظه نائره اشتیاق فزون
از جوش حرارت باوج عیوق میرسید شبی زیب النسا هنگام تناول خاصه بطریق خیرخواهی
پیام فرستاد که آیا چیزی از ماکولات لذیذه و اطعمه پاکیزه هوس داری گفت آری سنبوسه
بی سن اگر از مائده لطافت و رعنائی که عبارت از بوسه عارض زیبائی است لطف شود همانا
که اهتزاز روح و تفریح قلوب افزاید زیب النسا عرض عاقلخان شنیده عاقلانه جواب داد که ای
کلا است ملاحت آمیز این را از مطبخ بادر طلب لطیفه مردی که ریشش پیام شادی قریب رسید
واو در ریش خود چند موی سفید و چند سیاه دید حجام را طلبیده تا موی سفید را از هم
بچیند که مبادا زن جوان را صحبت پیر مکروه طبع افتد موتراش در آمد و دفعتا استره برداشت
و موی سفید و سیاه هر قدر در ریش یافت تراشیده در پیش او فرو گذاشت و گفت که ای خواجه
فرصت چیدن موها نداشتم لهذا همه را قطع ساختم چون شما معطل نشستید پس یگان یگان موها را از
هم بچینید لطیفه شاعری عبدالاحد نام که بر شعرای عظام فائق بود و در مدح حکیم ظریف قصیده
نیکی گذرانید حکیم که امیر با دانش و تدبیر بود و او را بمیزان تحسین سنجید و آفرین بمقام نفرین
نمود و گفت در صله این قصیده پسندیده سه کلمه حکمت یاد خواهی کرد یا سه صد دینار خواهی
برد شاعر قافیه تملق سنجید و از عروض سوختیت بعرض رسانید که نعمت باقی به از دولت فانی
است حکیم گفت کلمه اول اینکه چون موزه تو پاره گردد موزه نو بپوش زیرا که موزه کهنه پا را خسته
لطیف بنما است شاعر گفت اگر همین کلمه حکمت است او احسن تا که صد دینارم تلف گردید حکیم تبسم کرده گفت
کلمه دوم اینکه چون خط ریحان خود مالی بزیر گریبان نرسانی که گریبان آلوده میگردد گفت

در بغداد دو صد دینار این خاکسار بخاک برابر شد حکیم اظهار کلمه سوم میخواست شاعر برخواست
وگفت برای خدا کلمه سوم را ذخیره نگاهدار و باقی دینار من بسپار که دست هست بهتر از هر کلمه
حکمت هست حکیم بخندید و دو صد دینار دیگر بخشید **لطیفه** میر سوز شاعری با سوز وگداز بود و در شاعران
همعصر خود ممتاز ظریفی او را گفت که حضرت سلامت تخلص میر گو شما دارید او جواب داد
که من میر سوزم مگر تو حالا گوز میکنی **لطیفه** ظریفی از عالمی شنید که هر که روز عرفه روزه دارد
کفارت گناه یکساله میشود ظریف روزه بر خود گرفت اتفاقاً فصل تابستان هوا بغایت گرم بود
در وسط النهار از شدت تشنگی و اشتها روزه بگشاد و طعام و شراب خورد مردم ملامت کردند
که چرا روزه را تمام نکردی گفت تمام این روزه کفارت گناه یکساله است من نیم روزه داشتم
حالا مرا شش ماه کفارت کافیست **لطیفه** اسپ سعد الله خان بدزدی رفت خان مذکور در
عدالت نالش نمود داروغه گفت که پیش متصدی برو و داغ و دم اسپ حسب ضابطه بنویسان
سعد الله گفت اسپ را دزدان بردند دم از کجا آرم داغ بر دل می دارم **لطیفه** وقتی دو
خروس با هم جنگ میکردند و پیاپی چنگل ها میزدند محمد شاه نظاره می کرد و بطرف نواب امیر خان
متوجه شده فرمود که نظر کن چگونه این خروس جان بازی دارند که خوف جان نمی آرند نواب عرض کرد قبله عالم
این جگرداری باعث تاجداری ست **لطیفه** وقتی سوداگران چند اسپان تازی بنظر بادشاه هند
گذرانیدند بادشاه جمله را پسندید و بخرید و ده هزار روپیه زیاده از قیمت بران افزود و فرمود که هرگاه
از ملک خود باینطرف باز آیند دیگر مرکب ها بهمین جنس بیارند تاجران رخصت خواستند و باد کردار بدیار
خود شتافتند شبی بادشاه در پایان مستی در جوش نشه با وزیر فرمود که اسامی چند احمقان بنویس وزیر عرض
کرد که پیش ازین نام چند احمقان را بتحریر آورده ام عنوان آن از نام حضرت نگاشتم بدلیل اینکه تاجران
را بجهت خرید اسپان بی حصول ضامن و اطلاع مساکن آنها بخشیدن اینقدر زر از قرینه حماقت ست
نه از طریق فراست سلطان گفت اگر سوداگران باز آیند و اسپان را بیارند گفت فوراً نام حضرت
از اسامی ابلهان حک کرده آنجا نام سوداگران ثبت نمایم **لطیفه** شبی بخیلی برای ادای نماز طرف مسجد

شتافت و در راه یاد ساخت که صد حیف چراغ خاموش نکردم و خرچ بسیار بانده است از راه
بر گردید چون بر دروازه رسید کنیزک را آواز داد او فی الحال در رسید فرمود که چراغ زود خاموش
بکن و دروازه بکشا که پله پا فرسوده خواهند شد کنیزک زیرک عرض کرد که ای خواجه در این آمد و رفت
متواتر کفش بسیار کهنه فرسوده باشد گفت خاطر جمع دار کفش در بغل با پای برهنه آمده ام **لطیفه**
در تذکرة الشعراء نوشته دیدم که روزی سعدی شیرازی رحمة الله علیه در محفل سلطان آمد
پادشاه و اراکین بارگاه مراتب تعظیم و شرائط تبجیل ادا نمودند مگر دو قاضی زاده از رو فخر و غرور
متوجه نشدند سلطان پرسید ای مولانا چیزی از عجائب زمانه در این سفر معاینه کردی گفت
بلی در برزنی زنی را دیدم عریان ناگاه جانب من دید و بی اختیار دوید و دست خود در زیر
جامه من فرو برد و پرسید که این چیست گفتم مرده من هم دست اندرون شلوارش زدم گفتم این
چیست گفت این گور مردگان است گفتم پس دفن مرده در گور عین صواب است بلکه مسئله بجواب بعد
مرده را در زمین نرم فرو بردم باز پرسید که این هر دو بالین گور کیستند و ایستاده برای چیستند گفتم
این قاضی زادگان اند که با وضوی تازه برای نماز جنازه آمده اند سلطان و اهالی بارگاه بخندیدند
و این لطیفه پسندیدند و قاضی زادگان پشیمان گردیدند **لطیفه** شخصی محتسبی را دید که بیچاره
را آویخته تازیانه میزند پرسید که چه تقصیر سر زده که مستوجب چندین عقوبت شد گفت بعلت
آنکه آلت شراب کشیدن با خود دارد آن شخص که مرد ظریف بود آلت تناسل خود را در دست
گرفته گفت مرا چرا تازیانه نمی زنی که آلت زنا کردن با خود دارم محتسب پشیمان گردید و او را
نجات داد **لطیفه** روزی پادشاه هند در عالم سرور با وزیر گفت که چهار کس از حمقا تفحص کرده
پیش من بیار وزیر بحکم شهریار بیرون شتافت و بهر جانب نظر انداخت که ناگاه مردی را
دید قمیص کوچک در بغل و در رفتار سریع العمل وزیر پرسید که باین اضطراب و تردد و شتاب
کجا میروی گفت بیت میرسم از گرد ره طی کرده وادی فراق * همعنانم آرزو یارم متاع اشتیاق
یعنی مدتیست که عمرا از زن خود بمفارقت افتاده تا عرصه سه سال مباعدت دست داده حالا

شنیدم که او از مردی دیگر فرزندی بهم رسانیده چنانچه از برای ادای تهنیت و اظهار مسرت وافره پیراهن فاخره می برم وزیر چون تقریر شنید بخندید و او را همراه خود گرفت چون پیش رفت شخصی را دید که بار سنگین بر سر و ماده اسپ زیر گرم عنان می آید وزیر پرسید تو کیستی و اینقدر بار بر سر خود چرا گذاشتی در حمیت بیهوده بسر داشتی گفت این ماده اسپ که می بینی حامله است اگر بار خود بر پشت او گذارم اندیشه می آرم که مبادا گزندی شدید باو رسد و حملش ساقط گردد وزیر او را نیز همراه گرفت و بحضور سلطان شتافت و باظهار حیرت پرداخت سلطان گفت دو ابله دیگر می خواهم گفت یکی منم که بتفحص حمقا رفتم و دیگر از راه انصاف گستاخی معاف حضرت اند که حمقا می جویند و کلام ابلهانه می گویند **لطیفه** فقیر آزادی به سر بازار در کیفیت بنگ سرشار بود پیادگان قاضی او را در گرفتند قاضی گفت ای فقیر فعل نامشروع میکنی و حد شرع را نمی ترسی اتفاقاً قاضی در آن وقت زیرجامه مشروع پوشیده بود فقیر گفت ای قاضی باین زیرجامه که میداری نماز روا بود قاضی گفت این مشروع است یعنی نیمی ابریشم و نیمی سوت نماز درین البته جائز بود فقیر گفت طرفه انصاف میکنی نیمی ابریشم و نیمی سوت آن را مشروع انگاشتی و یک سبو آب و چیچه بنگ این نامشروع داشتی

تمت

الحمد لله که نسخهٔ گلزار لطائف در مطبع مصطفائی محمد مصطفی خان
خلف حاجی محمد روشن خان مرحوم بتاریخ دوم شهر
ربیع الاول سنه ۱۲۶۹ هجری زیور طبع
پوشید

لطیفه‌های مرغوب

1370

برای تفریح قلوب